

یک اتفاق سبز

فاطمه خوش‌نما

در می‌زنم، و بدون آنکه جوابم را بدهی، در اتاقت را باز می‌کنم. باز همان صحنه تکراری: «تو روی تختت لمیده‌ای و همان‌طور که فکر می‌کنی با ناخن‌هایت ور می‌روی»

فقط هرچند وقت یک‌بار بلند می‌شوی، پشت میزت می‌نشین، کتابی را ورق می‌زنی و دوباره به تختت بر می‌گردد! و خدا می‌داند که وقتی تو از روی آن تخت دلمرده بلند می‌شوی، راه می‌روی، و پشت میز اتاقت می‌نشین، من چه احساسی دارم! حس می‌کنم تو داری جوانه می‌زنی و من شاهد جوانه زدن توام. وای که چه حس خوبی است!! اما طولی نمی‌کشد که پشیمان می‌شوی و دوباره ...

تو مرا یاد گلی می‌اندازی که دق‌مرگم کرد. گلی که تنبل بود و هرچه می‌خواست و می‌توانستم برایش آماده می‌کردم. گلی که تنبل بود. گلی که رشد نمی‌کرد و نمی‌خواست از اینکه هست، بلندتر شود. انگار می‌خواست به همان قد و قواره بماند. او همه چیز داشت و از همان آب و خاکی تغذیه می‌کرد که بقیه گل‌ها استفاده می‌کردند. اما دروغ ... دروغ از حتی یک جوانه!

او هر روز پزمرده‌تر می‌شد و من هر روز از او می‌پرسیدم: «تو چرا جوانه نمی‌زنی؟» اما اگر همان‌طور می‌ماند بهتر از این بود که خشک شود و همه برگ‌هایش بریزد. او پاییز باغچه من شده بود!

دیگر کلافه شده بودم. چه کاری می‌توانستم بکنم؛ وقتی او هیچ تلاشی نمی‌کرد برای رشد کردن، بلند شدن و قد کشیدن؟!

من چیز زیادی از او نمی‌خواستم؛ فقط دلم می‌خواست «به نهایت خودش برسد!» همین! نه بیشتر و نه کمتر.

اما فایده‌ای نداشت و من کاری از دستم بر نمی‌آمد. فقط یک‌بار دیگر از او پرسیدم: «تو چرا جوانه نمی‌زنی؟»

حالا دوماه از آن روز می‌گذرد و امروز در آن گلدان خشک و بی‌جان چیزی دیدم که طعم هزاربار جوانه زدن را در دلم حس کردم. یک اتفاق افتاده بود! یک اتفاق سبز! او دوباره جوانه زده بود!

نمی‌دانم چه فکری توی سرت داری که این قدر طولانی است. فکری که تمام نمی‌شود و تو را در این اتاق لعنتی طلسم کرده است!

تو را به خدا به من بگو تو دوباره کی بلند می‌شوی؟ به من بگو آن اتفاقی که تو در آن جوانه می‌زنی کی می‌افتد؟

«تو را به خدا به من بگو کی سبز می‌شوی؟»

تو هم یک دختری!

اگر تو یک دختری این امکان وجود دارد که گاه احساس افسردگی، تبیض و یا ناخشنودی کنی. گاهی احساس می‌کنی تمام رگ‌های حیاتی مغزت از نوعی انزوا لبریز شده‌اند و در نهایت تو را آزار می‌دهند. نشستن و فکر کردن به این مسائل البته کار بسیار آسانی است، ولی از طرفی این تفکرات نوع نگرش تو را نسبت به زندگی مخدوش می‌کند و به تدریج از تو شخصیتی عصبی و گوشه‌گیر می‌سازد. چرا یک‌بار به این موضوع فکر نمی‌کنی که شاید تو اشتباه می‌کنی وضعیت طور دیگری است؟ مثبت‌اندیشی یک انقلاب در تفکر و شخصیت است. از تصویر ذهنی خلاق خودت برای مبارزه با موقعیت‌های آزاردهنده استفاده کن. به آرزوهای دست‌یافتنی‌ات فکر کن؛ چون امید بزرگ انسان‌های بزرگ می‌سازد. خودت را به اوضاع و شرایط مسیار، تا تو را بسازند تو به فکر ساختن آن‌ها باش. تو با روح دخترانه و کاملاً شاعرانه‌ات می‌توانی بهترین بذرها را در جامعه بپاشی و از آرامش روح‌ت برای آرام کردن سختی‌های اجتماعی کمک‌گیری. اگر بخواهی می‌توانی به بزرگترین آرزوها برسی، فقط باید کمی بهتر فکر کنی.

من فول فمینیستم

گاهی اوقات فکر می‌کنم خیلی فول فمینیستم. یک‌مرتبه حس مبارزه‌ام غلیان می‌کند و می‌توانم به اندازه یک کتاب از کشتن حق زنان بنویسم؛ اما چرا این حرف‌ها هیچ‌وقت به نتیجه نمی‌رسد؟ من فکر می‌کنم چون ما وقتی از زن حرف می‌زنیم، یادمان می‌رود که مردی هم وجود دارد و مردها هم وقتی از مرد حرف می‌زنند، همین اتفاق می‌افتد و ما فقط می‌خواهیم حقمان را بگیریم و از معرکه خارج شویم. یعنی خداوند از این نکته غافل بوده که ما هم وجود داریم؟ زیبایی در جهان همواره موجب خضوع انسان‌هاست و این زیبایی در طبیعت یک زن موج می‌زند و او را مظهر آرامش و علاقه می‌کند. از سوی دیگر مردان همواره به دنبال نوعی آرامشند و خداوند این آرامش را در زن قرار داده است.

فقط

دختر خانم‌ها بخوانند!

معصومه اسماعیلی

هرطور که راحتی!

همیشه دلت می‌خواهد در یک کلبه کوچک و بی‌سروصدا زندگی کنی، یا نه مثلاً در یک حیاط بزرگ با یک درخت اقیایی تنومند که خوشه‌های سپیدش مرتب روی سرت بریزند و تو یک فکر شاعرانه را جشن بگیری. شاید هم اصلاً دوست داری در همان آپارتمان خودت یک گوشه راحت برای مطالعه داشته باشی یا گاهی هم به یک بشقاب شکسته فکر کنی که سروستان را ناقص کرده است. هرطور که راحتی، فقط من این قدر می‌دانم که من و تو یک دختریم و احساس و عاطفه دلهای قلمبان را پر کرده و برای خودمان الهه‌های آرامشیم. تو هم مانند هر پسری آرزوهای زیادی داری و یک قطب از جهان خلقتی. به دنیای اطرافت نگاه کن. هرچیزی در زیبایی خودش از عظمتی ویژه حرف می‌زند. تو هم می‌خواهی بزرگ و مهم باشی. سنکا حکیم رومی می‌گوید: «اگر بزرگی و عظمت را آرزو می‌کنی، آن‌را فراموش کن و دنبال حقیقت برو. آنگاه به هر دو خواهی رسید، هم حقیقت و هم عظمت» حقیقت همان چیز است که گاهی از افسانه عجیب‌تر است، حقیقت وجود تو چیست؟ تا به حال فکر کرده‌ای؟ شاید همان آرامش، متانت، یک اعتقاد و یا چیزی مثل فطرت، بیشتر فکر کن!